

پی‌یر و لوسی

رومن رولان

ترجمه

مینو مشیری

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران-۱۳۹۷

مقدمه

نویسنده‌ای که مدال گوته را از دولت نازی نپذیرفت

رومن رولان فقط رمان‌نویس نبود. نمایشنامه‌نویس، مقاله‌نویس، زندگی‌نامه‌نویس، مورخ هنر و موسیقی‌شناس برجسته‌ای نیز بود. این نویسندهٔ فرانسوی با آثار پرشمار و پرارزش، صاحب نثری درخشان است که تا به امروز همچنان تابناک باقیست.

رومن رولان متولد ۲۶ ژانویه ۱۸۶۶ در شهر کلامسی (Clamecy) از ایالت بورگونی فرانسه است. از خانواده‌ای بورژوا و مرفه بود و توانست در پاریس و رم به تحصیلات عالی دست یابد. تز دکترایش را دربارهٔ تاریخ اپرای اروپا پیش از لولی و اسکارلاتی گذراند و پس از تدریس در دانشگاه‌های معتبری چون سوربن و اکول نورمال از سال ۱۹۱۲ تمام وقت به نویسندگی پرداخت.

ویژگی رومن رولان در تمامی نوشته‌هایش صلح‌طلبی و انسان‌گرایی است. او از تحسین‌کنندگان گاندی و تاگور بود و با آنها ملاقات و مکاتبه داشت. همچنین با ماکسیم گورکی، زیگموند فروید، هرمان هسه، ریچارد اشتراوس، اشتفان زوایگ و بسیاری دیگر از بزرگان ادب و هنر دورانش دوستی و مکاتبه داشت. رولان اذعان می‌کرد که آثارش از فرانسوا رابله، ژان ژاک روسو، لئو تولستوی، ماهاتما گاندی، هانری برگسون و هرمان هسه تأثیر پذیرفته‌اند.

خوانندگان ایرانی با رومن رولان بیشتر به خاطر رمان ۱۰ جلدی ژان کریستف (۱۹۱۲-۱۹۰۴) و رمان جان شیفته (۱۹۲۳) آشنایی دارند. اشتفان زوایگ در سال ۱۹۱۲ به مناسبت انتشار ژان کریستف چنین نوشت:

«این رویداد مهم، بیشتر پدیده‌ای اخلاقی است تا ادبی».

ژان کریستف برای رومن رولان در گرفتن جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۱۵ نقش بزرگی ایفا کرد.

هنگام آغاز جنگ جهانی اول رومن رولان در سوئیس اقامت داشت و جنگ را «خودکشی اروپا» نامید. برای اینکه بتواند آزادانه بنویسد و آثارش را منتشر کند ۲۳ سال در سوئیس زندگی کرد و در آنجا بود که مقالات مهم و متعدد ضد جنگ خود را نوشت. بازتاب این مقالات در پاریس ترجمه شدن آنها به بسیاری از زبانهای جهان (به استثنای آلمانی) بود. این مقالات نیز همراه با رمان ژان کریستف در گرفتن جایزه نوبل او در سال ۱۹۱۵ جایگاه ویژه‌ای داشتند.

علاوه بر جایزه نوبل، رومن رولان نشان‌ها و جوایز معتبر زیاد دیگری به دست آورد. از جمله نشان لژیون دونور (والاترین مدال افتخار فرانسه)، در سال ۱۹۱۰ و جایزه بزرگ آکادمی فرانسه در سال ۱۹۱۳؛ اما مدال گوته را در سال ۱۹۳۳ از دولت نازی نپذیرفت.

رومن رولان در سال ۱۹۳۵ به دعوت ماکسیم گورکی به مسکو رفت و با استالین ملاقات کرد. در این سفر کوشید به عنوان سفیر اندیشمندان فرانسوی در اتحاد جماهیر شوروی رفتار کند و علی‌رغم تمایل به اندیشه‌های مارکس، در بازگشت از شوروی علیه استالین و حکومت شوروی مقالات زیادی منتشر کرد.

او پس از گذراندن بیش از دو دهه در سوئیس، در سال ۱۹۳۷ به شهر وزله (Vézelay) در فرانسه بازگشت و سالیان اشغال کشورش را

در سکوت کامل در آنجا سپری کرد. اما به نویسندگی‌اش ادامه داد و نگارش خاطرات خود را در سال ۱۹۴۰ به اتمام رساند و پژوهش‌هایش دربارهٔ موسیقی و بت‌هون را پی گرفت.

رومن رولان ۷۸ سال عمر کرد و در ۳۰ دسامبر ۱۹۴۴ در وزله از جهان رفت.

آرمانهای صلح‌طلبانه و انسان‌دوستانهٔ رومن رولان در جهانی عاری از خشونت در رمان پی‌یر و لوسی تجلی می‌یابند. در این رمان کوتاه و زیبا که در ایران ناشناخته است، ویژگیها و مشخصه‌های این نویسنده، از جمله شفقت، در قالب داستانی عشقی، عشقی پاک میان دو جوان در جنگ خانمانسوز جهانی اول، به تصویر درآمده است.

آثار رومن رولان

رمان

ژان کریستف (۱۹۰۴)

جان شیفته (۱۹۲۳)

پی‌یر و لوسی (۱۹۱۸)

کولا برونیون

نمایشنامه

تراژدی ایمان (۱۹۰۹) شامل: سن لوئی (۱۸۹۷)، آنرت (۱۸۹۸)، پیروزی خرد (۱۸۹۹)

تئاتر انقلاب (۱۹۰۹) شامل: ۱۴ ژوئیه (۱۹۰۲)، دانتون (۱۹۰۰)، گرگها (۱۸۹۸)، زمان آن

خواهد رسید (۱۹۰۳)

لیلولی (۱۹۰۳)

دیکه دوندن

پی‌یر و لوسی

زمان داستان:

از چهارشنبه شب ۳۰ ژانویه تا
جمعه مقدس، ۲۹ مارس ۱۹۱۸

پی‌یر خود را به درون مترو رها کرد. به میانِ جماعتی خشن و هیجان‌زده. ایستاده نزدیک در، در میان ردیفی از پیکرهای انسانی، و سهیم در هوای سنگینی که به سینه می‌رانند و بیرون می‌دادند. بی‌آنکه چیزی ببیند، به طاقهای قوسی سیاه و غرنده‌ای خیره مانده بود که چشمان نورانی قطار به‌رویشان می‌لغزید. در روحش نیز همان سایه‌ها، همان کورسوها لانه داشت، مقاوم و پر جنب و جوش. در یقهٔ بالا زدهٔ پالتوش احساس خفقان می‌کرد، با دستهای به بدن چسبیده لب به‌هم می‌فشرد؛ پیشانی خیس از عرقش گهگاه از هوای سرد که با باز شدنِ درِ واگن به درون می‌وزید خنک می‌شد. می‌کوشید چیزی نبیند، می‌کوشید نفس نکشد، می‌کوشید فکر نکند، می‌کوشید زنده نباشد. قلب این جوان هجده ساله، که هنوز از کودکی چندان فاصله‌ای نگرفته بود، آکنده از یاسی گنگ بود. آن بالا، بر فراز ظلماتِ این راههای طاق‌دار - این سوراخ موشی که هیولای فلزی در میانش به‌سرعت پیچ و تاب می‌خورد، مملو از جمعیتی که چون کرم می‌لولید - پاریس بود، برف بود، شب سردِ ماه ژانویه بود، کابوس مرگ و زندگی بود، جنگ بود.

جنگ! چهار سال پیش بود که آمد و دیگر نرفت. بر سالهای بلوغ او سنگینی کرده بود، بر آن دوران بحران روحی که هر پسر تازه‌بالغی از بیدار شدن احساساتش دل‌پراکنده می‌شود و با بهت به وجود

نیروهای کور و حیوانی و کوبنده در زندگی پی می‌برد که ناخوانده به سراغش آمده‌اند و او را در اسارت خویش گرفته‌اند. و اگر از قضا آن پسر مانند پی‌یر طبعی لطیف و قلبی رئوف و جسمی نحیف داشته باشد، احساس انزجار و هراسی به او دست می‌دهد که جرأت ابرازش را به دیگران ندارد: از این همه بی‌رحمی، از این همه کارهای کثیف، از این همه بی‌منطقی طبیعت زایا و سیری‌ناپذیر – این ماده خوکی که بچه‌هایش را حریصانه می‌بلعد.

در هر نوجوان شانزده تا هجده ساله اندکی از روح هملت یافت می‌شود. از او نخواهید که جنگ را درک کند! (این باشد بر شما مردان روزگار زده!) برای او همین بس که زندگی را درک کند و بتواند خشم خود را از وجود آن فرو خورد. معمولاً او خود را در رؤیا و هنر مدفون می‌کند تا زمانی فرا رسد که به این زیست جدید خو گرفته باشد – زمانی که نوزاد حشره گذارِ مرارت‌بار از کرمینگی به حشره بالدار را طی کرده باشد. و در این روزهای پر آشوب بهارِ بلوغ، او چه سخت نیازمند آرامش و تعمق است! اما آنها – آن نیروهای کور و حیوانی و کوبنده – در اعماق نقبش به دنبالش می‌آیند، او را که هنوز در پوسته تازه‌اش ظریف و آسیب‌پذیر است می‌یابند و از تاریکی بیرون می‌کشند و به میان بشریت بی‌رحم رها می‌کنند؛ و از همان آغاز از او انتظار دارند حماقتها و نفرت‌های آن را بی‌آنکه بفهمد بپذیرد و، نه تنها بپذیرد، تقاص آنها را هم پس بدهد.

پی‌یر و مشمولین هم‌سن و سالش، همگی نوجوانهایی شانزده تا هجده ساله، به خدمت سربازی فرا خوانده شده بودند. در شش ماه آینده وطن نیاز به جسم او داشت. جنگ او را می‌طلبید. شش ماه

مهلت. شش ماه! ای کاش می‌شد تا آن هنگام اصلاً فکر نکنم! ای کاش می‌شد در همین نقب، زیر زمین بمانم! ای کاش می‌شد دیگر اصلاً نور بی‌رحم روز را نبینم!...

در سایه فرو رفت، همراه با قطاری که می‌گریخت، و چشمها را بست...

چون چشم باز گشود، در چند قدمی‌اش، به فاصله اندام دو ناشناس، دختر جوانی بود که تازه سوار شده بود. اولین چیزی که از دختر دید نیمرخی ظریف در زیر سایه کلاه بود، با یک حلقه موی طلایی بر گونه‌ای نسبتاً لاغر، و نوری که بر این گونه لطیف افتاده بود، و خط نازک بینی و لب بالا گشته و دهان نیمه‌بازی که هنوز از سرعت شتاب برای پریدن به درون واگن می‌لرزید. دختر از دریچه چشمهای او به قلبش راه یافت، با سراپای وجودش راه یافت؛ و دریچه بسته شد. سر و صدای بیرون آرام گرفت. سکوت. آرامش. اکنون او آنجا بود.

دختر به او نگاه نمی‌کرد. هنوز حتی از وجود او آگاه نبود. اما خودش درون پی‌یر بود! پی‌یر تصویر او را در ذهن داشت، خاموش، میان بازوانش، و جرأت نفس کشیدن نداشت مبادا نفسش او را آزار دهد.

در ایستگاه بعدی، هجوم جمعیت که فریادزنان خود را درون واگن انباشته می‌افکند. پی‌یر به‌همراه این موج انسانی کشیده شد. بالای سقف قوسی تونل، آن بالا، در شهر، صدای خفه انفجارها و شلیکهای پیاپی. قطار باز به‌راه افتاد. در همان دم مردی متقلب که صورتش را با دستها پوشانده بود و از پله‌های ایستگاه به پایین می‌دوید، فرو غلتید و پای پله‌ها افتاد. هنوز می‌شد خونی را که از

میان انگشتانش جاری بود دید... آنگاه تونل، و باز هم سیاهی... و در واگن، فریادهای وحشت‌زده: «گوتاها! باز هم آمده‌اند!...» در هیجان حاکم بر این اندامهای روی هم انباشته و فشرده که به تنی واحد تبدیل شده بود، پی‌یر دستی را که مختصر تماسی با دستش داشت، گرفته بود. و چون چشم بلند کرد، دید دست از آن دختر است. دختر دستش را بیرون نکشید. در مقابل فشار انگشتان پی‌یر، انگشتان دختر واکنشی همدلانه نشان دادند و کمی هم جمع شدند، اما سپس نرم و داغ و بی‌حرکت خود را در دست پی‌یر رها کردند. بدین‌گونه بود که آن‌دو در پناه تاریکی به همین حال ماندند و دستهایشان چون دو پرندۀ در یک آشیانه پنهان شده بود؛ و خونی که از قلبشان بیرون می‌جوشید یکی شد و به میان گرمای دستهایشان دوید. کلامی به هم نگفتند. لبهای پی‌یر با حلقهٔ مو و پرهٔ گوش دختر آشنا شد. حرکتی نکردند. دختر به او نگاه نمی‌کرد. دو ایستگاه بعد، دستش را از دست پی‌یر بیرون کشید و دست پی‌یر هم مقاومتی نکرد. دختر از میان جمعیت خزید و بی‌آنکه پی‌یر را نگاه کند، از قطار بیرون رفت.

چون ناپدید شد، پی‌یر خواست به دنبالش برود... دیر شده بود. قطار به‌راه افتاده بود. در ایستگاه بعدی پیاده شد و بالا دوید و خود را به سطح زمین رساند. هوای سرد شب و تماس چند برف‌دانهٔ نادیده را احساس کرد، و شهر را دید، هراسان و درگیر در هراس خویش. بر فراز شهر، در دل آسمان، پرندگان ستیزه‌جو چرخ می‌زدند. اما پی‌یر تنها او را می‌دید، او را که در وجودش بود؛ و دست در دست دختر ناشناس به خانه رسید.

۱. Gotha؛ هواپیمای بمب‌افکن آلمانی. - م.

پی‌یر اوبیه (Aubier) با پدر و مادرش نزدیک میدان کلونی (Cluny) زندگی می‌کرد. پدرش قاضی بود؛ برادرش که شش سال از او بزرگتر بود، از آغاز جنگ داوطلبانه به جبهه رفته بود. یک خانواده محترم و موجه بورژوا، بسیار فرانسوی، مهربان و انسان‌دوست، فاقد جرأتی برای استقلال رأی، و چه بسا بی‌خبر از معنای آن.

قاضی اوبیه که بسیار درستکار بود و وظایف شغلی‌اش را ارج می‌نهاد، کمترین شکی بر این را که آرائش ممکن است به حکم ملاحظاتی بجز عدالت و وجدان صادر شده باشد، با خشم هرچه بیشتر، و به‌عنوان اهانتی به‌تمام‌معنا، رد می‌کرد. اما ندای وجدانش هرگز سخنی – یا بهتر بگوییم، نجوایی – علیه دولت در گوش او نخوانده بود؛ زیرا وجدانش یک صاحب‌منصب فطری بود و اندیشه‌اش، بر حسب صلاح حکومت، متغیر اما مصون از خطا بود. در نظر او قدرتهای حاکم از حقیقتی مقدس برخوردار بودند. او قضات آزاده‌خو و سرسخت گذشته را، آن افراد پولادین را، صادقانه تحسین می‌کرد و چه بسا در دل خود را از تبار آنها می‌پنداشت. نسخه بسیار کوچک‌شده‌ای از میشل دو لویپیتال^۱ بود که یک قرن انقیاد جمهوریخواهان را از سر گذرانده باشد.

۱. Michel de L'Hospital (۱۵۷۳-۱۵۰۵ میلادی)؛ صدر اعظم فرانسه در زمان کاترین دو مدیچی که طرفدار تساهل دینی بود و در اولین جنگ مذهبی از دربار کناره‌گیری کرد ولی بعد به قدرت بازگشت و اصلاحات قضایی مهمی به عمل آورد. - م.

و اما خانم اوبیه؛ به همان اندازه که همسرش یک جمهوریخواه خوب به‌شمار می‌آمد، او نیز یک مسیحی خوب شمرده می‌شد. در نتیجه، به همان‌گونه که آقای قاضی صادقانه و شرافتمندانه خود را عامل مطیع قدرت حاکم علیه هر نوع آزادی غیرقانونی می‌دانست، بانویش نیز با همان خلوص نیت دعا‌های خود را با پیمانهای آدمکشی‌ای می‌آمیخت که در تمام کشورهای اروپا میان کشیشهای کاتولیک، کشیشهای پروتستان، خاخامها و پاپها، و مطبوعات و متفکران صحیح‌اندیش زمان برای جنگ بسته می‌شد. هر دو، هم پدر و هم مادر، فرزندان‌شان را می‌پرستیدند و مانند فرانسویهای راستین، در حق آنها عشقی عمیق و ذاتی داشتند و حاضر بودند همه چیزشان را فدای آنها کنند؛ همچنان که حاضر بودند برای هم‌رنگ بودن با جماعت، آنها را بی‌هیچ تردیدی فدا کنند. فدای که؟ فدای آفریدگار نادیده. در هر زمانه‌ای ابراهیم، اسحاق را به مسلخ برده است. و این سرمشق هنوز هم برای بشریت باقی است.

در این کانون خانواده، چنانکه غالباً متداول است، محبت زیاد بود و صمیمیت هیچ افکار چگونه می‌توانند آزادانه در تبادل باشند وقتی که هر فردی از تعمق در اندیشه‌های خویش سر باز می‌زند؟ آدمی هر احساسی هم که داشته باشد، می‌داند باید بعضی اصول اعتقادی را فقط برای خود نگه داشت؛ و اگر این اصول که به هر حال موجب آزارند در حد و مرز تعیین شده‌ای باقی می‌مانند، پس در مورد اصولی که می‌خواهند وارد زندگی‌مان شوند و بر آن حاکم گردند، مانند احکام لاییک و اجباری، چه باید گفت؟ حالا می‌خواهید اصول میهنی را کنار بگذارید؟! این مذهب نوین بازگشتی به کتاب عهد قدیم را حکم می‌کرد. دیگر به ورد خوانی و به‌جا آوردن اعمال ساده‌بهداشتی و مضحک بسنده نمی‌کرد: اعتراف به گناه، غذای بدون گوشت در

روزهای جمعه، استراحت یکشنبه‌ها که در زمانهایی که مردم آزاد بودند، یعنی در زمان پادشاهان، شور و حرارت «فیلسوف»های ما را برانگیخته بود. این مذهب نوین طالب همه چیز بود و به کمتر رضایت نمی‌داد: تمام وجود آدمی را می‌خواست، جسمش را، خونس را، زندگی‌اش را، ذهنش را. و به‌ویژه خونس را. از زمان آرتکهای مکزیکی بدین سو هیچ رب‌النوعی این‌گونه خون نیاشامیده بود. بی‌انصافی محض است که گفته شود مؤمنان از این اوضاع رنج نمی‌بردند. رنج می‌کشیدند، اما ایمان داشتند. ای وای برادرانم که رنج برایتان گواه الوهیت است!... خانم و آقای اوپیه چون دیگران رنج می‌کشیدند و چون دیگران ایمان داشتند. اما از یک نوجوان نمی‌شد انتظار چنین ایثار قلبی و احساسی و منطقی‌ای را داشت. پی‌یر مایل بود لااقل بداند چه چیزی او را آزار می‌دهد. چه پرسشها که در درونش شعله می‌کشید و نمی‌توانست آنها را به زبان آورد! زیرا همه این پرسشها با این آغاز می‌شد که: «اما اگر اصلاً آن را باور نداشته باشم چه!» - که کفر محسوب می‌شد. نه، نمی‌توانست چیزی به زبان آورد. به او با تعجب و هراس، با خشم و غضب خیره می‌شدند؛ و با اندوه و شرم. و چون او در آن سن شکل‌پذیری بود که روح هنوز پوسته‌ای بیش از حد لطیف دارد که با هر نسیمی که از بیرون می‌وزد چروک برمی‌دارد و زیر انگشتان پنهانکارشان می‌لرزد و شکل می‌گیرد، خود پیشاپیش احساس شرم و اندوه می‌کرد. شگفتا! چه ایمانی داشتند! (اما آیا به‌راستی همه‌شان ایمان داشتند؟) چگونه می‌توانستند؟ کسی جرأت این پرسش را نداشت. اگر در میان جمعی که همگی ایمان دارند شما به‌تنهایی ایمان نداشته باشید، به کسی می‌مانید که عضوی از بدن را ندارد، شاید عضوی بی‌مصرف، اما عضوی که دیگران همه دارند؛ و آن‌گاه با خجلت می‌کوشید این فقدان را از چشم دیگران پنهان دارید.

تنها کسی که رنجهای درونی پسر جوان را درک می‌کرد برادر بزرگش بود. پی‌یر به فیلیپ همان احساس عشق و ستایش شدیدی را داشت که اغلب کوچکترها نسبت به خواهر یا برادر بزرگترشان، یا نسبت به دوستی بیگانه دارند (اما از سر حسادت می‌کوشند آن را پنهان کنند) - گاهی حتی رؤیایی یک‌ساعته و گم شده؛ شور و شوقی پاک و ناآرام دربارهٔ آینده در ضمن اتفاقاتی درهم و برهم. زیرا آنان در نظرشان تجسم کامل آن چیزی هستند که خودشان مایلند باشند و می‌پسندند. برادر بزرگ متوجه این ستایش ساده‌دلانه شده بود و از آن خوشش می‌آمد. تا چندی پیش می‌کوشید حدس بزند در قلب برادر کوچک چه می‌گذرد و مسائل را با مراعات برایش توضیح می‌داد: زیرا با اینکه از پی‌یر قوی‌بنیه‌تر بود، مانند او از خمیر لطفی سرشته شده بود که در انسانهای برتر اندکی مایهٔ زنانه نیز دارد، و از داشتن آن خجلت‌زده نبود. اما جنگ آمده بود و او را از زندگی کاری‌اش جدا کرده بود، از مطالعات علمی‌اش، از رؤیاهای بیست سالگی‌اش، و از صمیمیت با برادر کوچکش. در آرمان‌خواهی مستانهٔ آغاز جنگ، از همه چیز گذشته بود، مانند پرنده‌ای بزرگ و دیوانه که خود را در فضا پرتاب کند - با این توهم قهرمانانه و ابلهانه که می‌تواند با منقار و چنگاله‌هایش به جنگ خاتمه دهد و صلح را از نو در زمین حاکم سازد. از آن زمان، پرندهٔ بزرگ دو سه بار به آشیان بازگشته بود؛ و افسوس که هر بار با بال و پری شکسته‌تر. سرخورده از بسیاری از این توهمات، اما سرافکننده‌تر از آن که به این سرخوردگی اذعان کند. از باورهای گذشته‌اش شرم‌منده بود، از این حماقت که نتوانسته است زندگی را همان‌گونه که هست ببیند. اکنون سرسختانه می‌خواست زندگی را بدون توهم ببیند و نتیجه‌اش را هرچه باشد با خویشتن‌داری بپذیرد. تنها خودش را تنبیه نمی‌کرد،

بلکه رنجی بیمارگونه او را وامی داشت توهمات خود را که در قلب برادر کوچک منعکس بود تنبیه کند. بار اولی که او به خانه بازگشت، پی‌یر که از شوری درونی می‌جوشید به پیشوازش دوید و بلافاصله از رفتار برادر بزرگش متحیر شد؛ برخورد مثل همیشه مهربانانه بود اما لحن فیلیپ ریشخندی گزنده داشت که درکش آسان نبود. پی‌یر همه پرسشهایی را که بر زبان داشت درجا فروخورد. فیلیپ که این سؤالات بر زبان نیامده را پیش‌بینی می‌کرد، با یک کلام، با یک نگاه، آنها را پس می‌زد. پس از دو سه بار سعی، پی‌یر با قلبی جریحه‌دار عقب نشست. دیگر برادرش را نمی‌شناخت.

اما برادر او را خیلی خوب می‌شناخت. آنچه را خود در گذشته بود و دیگر نمی‌توانست باشد در پی‌یر می‌دید و او را وادار به پس دادن تقاص می‌کرد. سپس متأسف می‌شد، اما این تأسف را نشان نمی‌داد و از نو شروع می‌کرد. هر دو رنج می‌کشیدند و به‌خاطر سوء تفاهمی مکرر، این رنجهای که شباهت زیادی به هم داشت، به‌جای یکدل کردن، آنها را از یکدیگر دور می‌ساخت. تنها تفاوت میانشان این بود که برادر بزرگ می‌دانست رنجهایشان مشابه است، اما پی‌یر خود را با دردش تنها می‌دید و کسی را برای گشودن سفره دل نداشت.

پس چرا به‌سوی هم‌سن و سالهای خودش، هم‌مدرسه‌ای‌هایش نمی‌رفت؟ به‌نظر می‌آمد این نوجوانان می‌توانستند با هم صمیمی شوند و برای یکدیگر تکیه‌گاهی باشند. اما چنین نبود. برخلاف، تقدیری شوم آنها را به‌صورت گروههای کوچک از هم جدا کرده، و حتی در این گروههای کوچک و تودار نیز آنها را از یکدیگر دور نگه داشته بود. عوام‌ترهاشان چشم‌بسته به میان جریان جنگ شیرجه رفته بودند. عده بیشتری خود را از این جریان جدا نگه می‌داشتند و هیچ‌گونه همدلی با نسلهای پیشین نداشتند؛ در هیچ‌یک از

احساسات آنها شریک نبودند، نه در امیدها و نه در نفرت‌هایشان. فقط ناظر این وقایع جنون‌آمیز بودند، مانند نظاره‌گرانی هشیار که به مستان می‌نگرند. اما علیه جنگ چه کاری از آنان ساخته بود؟ بسیاری دست به انتشار نشریات کوچکی زده بودند که عمر کوتاهشان در همان شماره‌های اولیه پایان می‌گرفت، به‌خاطر نبودن هوای آزاد؛ سانسور خلاً می‌آفرید؛ تمام اندیشهٔ فرانسه متوجه شیپور جنگ بود. ممتازترین این نوجوانان، ضعیف‌تر از آنکه سر به شورش بردارند و مغرورتر از آنکه شکوه کنند، پیشاپیش می‌دانستند که به تیغ جنگ سپرده خواهند شد. و در انتظار رفتن به کشتارگاه، هر یکی برای خود، و در سکوت، ناظر اوضاع بود و قضاوت می‌کرد، با تحقیری اندک و طعنهٔ بسیار. در واکنشی تحقیرآمیز به ذهنیتِ گله‌وار، دوباره به نوعی خودخواهی بازگشته بودند، خودخواهی روشنفکرانه و هنرمندانه، نوعی هواپرستی کمال‌گرایانه که در آن «هن» به دنبال احقاق حق خویش از وحدت انسانی بود. وحدتی تمسخرآمیز که فقط در انواع آدمکشی‌های تمام‌عیار و تجربه‌ای مشترک خود را به این نوجوانان نشان می‌داد! تجربه‌ای زودرس توهمات آنها را پُرمانده بود: آنها میزان ارزش این توهمات را در بزرگترهایشان دیده بودند و شاهد جان باختن کسانی شدند که این توهمات را باور نداشتند. دیگر نه به هم‌سن و سالهای خود اعتمادی داشتند و نه به عموم انسانها. وانگهی، زمانه، زمانهٔ درددل کردن نبود! در این روزگار اعتماد کردن گران تمام می‌شد! روزی نبود که عقاید یا حرفهای خصوصی این و آن توسط خبرچینی و وطن‌پرست افشا نگردد و به تعصب دامن نزنند. چنین بود که از صمیمیت این جوانها نسبت به یکدیگر کاسته می‌شد: به‌خاطر دلسردی، از روی تحقیر، از سر احتیاط، و به‌خاطر احساس انزوای روحی.